

دکتر مهري باقري (سرکاراتي)

روح العاشقين

ده نامه شاه شجاع

در جشن نامه مرحوم تقی زاده ، پرفسور آربري ضمن مقاله جالبی تحت عنوان « شعری شاهانه » برای اولین بار منظومه « روح العاشقين » سروده شاه شجاع را باز شناسانده است¹ . همچنانکه پرفسور آربري در مقاله خود اشاره کرده است، شاه شجاع پادشاه مقتدر آل مظفر نه تنها حامی و مشوق ادیبان و شاعران بوده بلکه خود نیز طبعی لطیف و ذوقی سلیم داشته است و اشعاری چند از این شاه شاعر بطور پراکنده در کتب تاریخ و تذکره ها بجای مانده است . ولی پیدا شدن يك منظومه کامل از او نه تنها از جهت ادبی دارای ارزش است بلکه از آنجهت که گوشه ای از تاریخ تاریخ عصر حافظرا روشن می کند از لحاظ تاریخی نیز دارای اهمیت خاصی می باشد . منظومه « روح العاشقين » بشیوه ده نامه که یکی از شیوه های

1- A. J. Arberry, A Royal Poem, in : A Locust's Leg in honour of S. H. Taqizadeh, London, 1962, pp. 28-30.

معمول ادب فارسی بویژه در قرن هشتم هجری محسوب می‌شود^۱ سروده شده است و مجموعاً دارای هفتصد و چهل و چهار بیت می‌باشد .

ظاهراً یگانه نسخه‌ای که از این ده‌نامه بجای مانده و یا تاکنون یافت شده در مجموعه نفیس نسخ خطی کتابخانه چستر بییتی دویلین است و صفحات ۲۷۳ - ۲۴۸ مجموعه شماره ۳۲۴ را در بر می‌گیرد . این مجموعه علاوه بر «روح‌العاشقین» حاوی مثنویهای منطق‌الطیر (صفحات ۱۴۵ - ۱) و اسرار نامه (صفحات ۲۴۷ - ۱۴۶) شیخ فریدالدین عطار نیز می‌باشد. تمامی این مجموعه بقلم ناسخی بنام « حاجی احمد بن حاجی سالوک التولمی » استنساخ شده است. تاریخ استنساخ اسرار نامه در این مجموعه ۸۴۶ و منطق‌الطیر ۸۴۷ ذکر شده است و با اینکه «روح‌العاشقین» دارای تاریخ استنساخ نیست ، بوضوح آشکار است که در همان دوران نگارش یافته است و چگونگی اتصال صفحات مجموعه گویای این نکته می‌باشد که بلافاصله بعد از اسرار نامه نوشته شده است. کاغذ این نسخه از نوع بسیار نفیس است و هر صفحه شامل هفده بیت می‌باشد که بخط نستعلیق نگارش یافته است . متأسفانه چندین جای این منظومه دارای آب زدگی است و قابل قرائت نمی‌باشد. این مجموعه مزین به چندین تذهیب جالب است .

«روح‌العاشقین» که در آن شیوه ادبی عاشقانه خاصی را وسیله‌ای برای بیان اتفاقات سیاسی می‌یابیم، حاوی نکاتی است در مورد منازعه

۱- رك . مقاله « ده نامه گویی در ادب پارسی » نوشته دکتر رشید عیوضی ، نشریه دانشکده ادبیات و علوم انسانی تبریز ، شماره ۱۱۶ ، ص

شاه شجاع بابرادرش شاه محمود برسر پادشاهی ایالت فارس^۱ که منجر

۱- پس از امیر مبارزالدین محمد بن امیر شرفالدین مظفر بن شجاعالدین منصور بن غیاثالدین حاجی بانی آل مظفر، پسر ارشدش جلالالدین ابوالقوارس شاه شجاع در سال ۷۶۰ بمسلطنت رسید (مجمعل فصیحی، فصیح احمد بن جلال-الدین محمد خوافی، بتصحیح محمود فرخ، مشهد، ۱۳۳۹، ص ۹۳).

شاه شجاع حکومت عراق عجم که حاکم نشین آن در آن زمان اصفهان بود و حکومت ابرقو را به برادر خود شاه محمود سپرد. (تاریخ آل مظفر، محمود کتبی، باهتمام عبدالحسین نوائی، تهران، ۱۳۳۵، ص ۶۵) ولی دیری نپائید که میان این دو برادر کشمکش بر سر ممالک موروثی آغاز شد و تا زمان مرگ شاه محمود نیز ادامه داشت.

مهمترین منازعه این دو برادر در سال ۷۶۵ برسر تسخیر فارسی روی داد. مشروح اینکه شاه محمود بر اثر تحریک و تحریض جماعتی از آل اینجو بفکر تسخیر فارسی بآن خطه لشکر کشید و شاه شجاع در مقابله با او شکست خورد. شاه محمود که بموجب این پیروزی بر دلیریش افزوده شده بود در تسخیر فارس مصمم گشت و از سلطان اویس ایلکانی پادشاه بغداد و تبریز بدین منظور استمداد جست. سلطان اویس که از نفاق دو برادر سود می برد لشکری بکمک شاه محمود فرستاد. شاه شجاع که از نزاع با برادر دل خوش نبود، مولانا معینالدین یزدی را برسالت نزد برادر فرستاد و عواقب این نبرد را با او گوشزد نمود ولی شاه محمود که هم از طرف امرای اتباع شیخ ابواسحق اینجو که شاه شجاع را غاصب مقام شیخ ابواسحق می دانستند یاری و پشتیبانی می شد وهم به مظاهرت سلطان اویس دلگرم بود حاضر بمصالحه با برادر نشد و در سال ۷۶۵ از اصفهان بقصد تسخیر فارس براه افتاد. (تاریخ حبیب السیر فی اخبار افراد بشر، خواندمیر، جلد سوم، تهران، ۱۳۳۳ شمسی، ص ۲۹۵ - تاریخ آل مظفر، ص ۷۰) شاه شجاع نیز با لشکریانش آماده مقابله با او شد. دو لشکر به مصاف پرداختند و در پایان روز لشکریان هر دو طرف متفرق گشته شاه شجاع بشیراز بازگشت و لشکریان شاه محمود شهر شیراز را در محاصره گرفتند. این محاصره بطول انجامید و طی

به شکست شاه شجاع و تبعیدش به کرمان می شود و پس از چندی شاه

←
 آن هر روز جماعتی با شاه شجاع بیوفایی کرده بشاه محمود می پیوستند. شاه شجاع که کار خویش را سخت می دید عده ای را بمنظور مصالحه نزد برادر فرستاد. شاه محمود در پاسخ پیغام فرستاد که بواسطه امرای بیگانه ای که از طرف آل جلایر از بغداد و تبریز آمده اند زمام اختیار امور از دستش خارج شده و صلاح در آنست که شاه شجاع مدت یکماه از شیراز به ابرقو برود تا در اینمدت شاه محمود بتواند امرای خارجی را بنحوی برگردانده برادروار ممالک مروئی را بپن خود و شاه شجاع بطور مساوی تقسیم کند و بسا سوگند و عهد و میثاق به برادر اطمینان داد که در گفته خود صادق است. (تاریخ آل مظفر، ص ۷۴-۷۱) شاه شجاع که چاره ای در کار خویش نمی دید پیشنهاد برادر را پذیرفت و در سال ۷۶۷ راه ابرقو را در پیش گرفت و پس از چندی قصد کرمان نموده و آن ایالت را نیز مسخر شد. (مجمل فصیحی، ص ۹۹-۹۸) اقامت شاه شجاع در ابرقو و کرمان ماهها بطول انجامید و در اینمدت امرای بغداد و تبریز که با اهالی فارس تجانسی نداشتند تا حد امکان در قتل و غارت و ظلم بمردم شیراز کوتاهی نکردند بطوریکه قاطبه طبقات شیرازیان از مظالم آنها به تنگ آمده بودند. لذا اکابر و اعیان شیراز فرستاده ای بسوی کرمان گسیل داشته و از شاه شجاع استدعای بازگشت نمودند و شاه شجاع که اوضاع را برای تسخیر فارس مساعد می دید قصد شیراز کرد. (تاریخ آل مظفر، ص ۷۸) شاه محمود بمقابله او شتافت ولی در گیرودار این جدال شاه محمود چون به مناسبات دوستانه شیرازیان با شاه شجاع پی برد سخت بوحشت افتاده شب هنگام از شیراز گریخت و راه اصفهان را در پیش گرفت. پس از فرار شاه محمود باصفهان، شاه شجاع بعد از مدتها دوری از شیراز بار دیگر مظفرانه وارد شیراز شد. (تاریخ آل مظفر، ص ۸۱-۸۰). این رباعی که ناظر بر مرگ شاه محمود و خاتمه نزاع دو برادر است در مجمع الفصحا از زبان شاه شجاع نقل شده است:

محمود برادرم شه شیر کمین می کرد خصومت از بی تاج و نگین

شجاع بر برادر غالب آمده بار دیگر تخت در شهر شیراز میزند. شاه شجاع تاریخ دقیق سرودن این ده نامه را که نام آن هم در «مقدمه» و هم در «خاتمت کتاب» روح العاشقین یادشده سال ۷۶۸ ذکر کرده است.

زهجرت هفتصد و شصت و دگرهشت

بدوران هلالی سال بگذشت

که این ده نامه را کردیم آخر

سواد خامه را کردیم آخر

ده نامه شاه شجاع با مقدمه‌ای منثور آغاز شده است و با اشعاری در ستایش خداوند و نعت پیامبر ادامه می‌یابد. متن این منظومه نیز طبق قاعده مرسوم ده نامه گویی حاوی پنج نامه از زبان عاشق بمعشوق و پنج نامه از زبان معشوق بعاشق است و بیک این نامه‌ها «باد» می‌باشد. هر یک از این ده نامه مذیل به ابیاتی دیگر بصورت غزل، مثنوی، حکایت و مصدوقه و تمامی سخن می‌باشد. شاعر در چند جای این منظومه تخلص خویش را «شجاع» ذکر می‌کند منجمله در ابیات ذیل:

شجاع از آستانش خاک ساریست گنه کاری بدو امیدوار است

شجاعا پنبه بیرون آور از گوش که آسایش در این منزل نبینی

کردیم دو بخش تا بر آساید خلق او زیر زمین گرفت و من روی زمین
(رک: رضا قلیخان هدایت، مجمع القصصا، بکوشش مظاهر مصفا، تهران،

۱۳۳۶، ج ۱، ص ۶.

برای آگاهی بیشتر در مورد منازعات شاه شجاع و برادرش شاه محمود
رک: «تاریخ عصر حافظ یا تاریخ فارس و مضافات و ایالات مجاوره در قرن
هشتم، تألیف دکتر قاسم غنی، تهران، ۱۳۲۱ هجری شمسی، ص ۲۹۱-۱۹۲».

شجاع از پرتو نور تجلی ز دنیی وز عقبی بی خبر بود
 شجاعت بنده از بند گانست تو سلطانی که سلطان بنده داری
 چرا چون چرخ اندر مهر ساعی اگر چه دشمن جان شجاعی
 شجاع آن دل که گم کردی بختی ز زلف دوست پیدا خواهد آمد
 عروس زاده طبع شجاعیست که دلها را بسوی عشق داعیست

«روح العاشقین» با بیت اخیر پایان می پذیرد .

این نکته که شاه مدبر و شجاع آل مظفر جنگ با برادر را که در عرف امری نکوهیده است در چنین قالب وزین و زیبای ادبی توجیه می کند ، گویای لطف طبع و روحیه ادب پرور و ظرافت فکری این پادشاه است و دورنمایی از محیط ادب دوستانه و ادیب پرور عصری را که خواجه شیراز در آن بسر می برد در برابر ما قرار می دهد .
 امید است که چاپ این منظومه همچنانکه پرفسور آربری آرزو کرده است راهنمایی برای یافتن نسخ دیگر آن باشد . چون این نسخه ظاهراً منحصر بفرد است لذا در چندین جای آن تصحیح قیاسی بعمل آمده است .

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

چون از اقتضای قضای کردگار و تواتر لیل و نهار چنان اتفاق افتاد که میان ابن ضعیف اقل عبادالله الغفور شاه شجاع بن محمد ابن المظفر بن المنصور و برادرش محمود اصلح الله شأنهما و جعل غابر عمرهما خیراً من ماضیهما بواسطه افساد حساد بمنازعت و عناد انجامید چنانکه مشهور شد و همگنانرا معلوم از نزدیک و دور غرض که در آن سرگردانی و پریشانی دفع الملال و اشغال خاطر را از محیط ضمیر زخار هرروز چند درر آبکار بسمی غواص افکار برون می آورد و درسلک نظم می کشید تا از سواد خامه يك ده نامه منظم گشت و آنرا روح العاشقین نام نهاد و از ارباب الفضل مأمول که اگر آنجا زحفی یا خطایی بینند ذیل اغماض و معذرت مبسوط گردانیده چه در ایام تفرقه و ملالت خاطر اتفاق افتاد انشاء الله .

بیت

اگر طبعم بحال خویش بودی ابا را چاشنی زین بیش بودی
اگر زحفی بود در وی نگیرند کرام الناس عذر ما پذیرند
و دیگر چون درین طور که این ضعیف است اگر خطاب اندک
مایه صفت منازعت خود از روی ضرورت کرده باشد حمل نوعی از
تجبر نفر مایند گفته اند که عندالضرورات تبیح المخطورات^۱ والله قایل-
التوب و غافر السیئات .

۱- اصل این اصطلاح فقهی «الضرورات تبیح المخطورات» می باشد و

عند زائد است .

توحید حق تعالی

بنام آنک اندر پادشاهی ز اوج ماه دارد تا بماه‌هی
 فروزان شمع خاور گشته اوست فلک گرد جهان سر گشته اوست
 کریم‌الذات^۱ و ذوالفضل العظیم است قدیم و قادر و محی رمیم است^۲
 عناصر مختلف باهم ازو شد کفی خاک ضعیف آدم ازو شد
 دو طفل هند کردش دیده را مهد

نبات از نی برون کرد از مگس شهید

گه از آبی نگاری دلکش آرد گهی از سنگ و آهن آتش آرد
 نهاده حسن خود در روی خوبان از آن شد دام دل گیسوی خوبان
 نظر گه بر جمال شاهدان کرد بریشان فتنه جان عاشقان کرد
 بعشق خویش گردون ساخت افلاک نهاد او عشق را در جوهر خاک
 چو عشق از عالم علوی برانگیخت بدست حکمت او با جان در آمیخت
 گسروهی کاهل دل باشند^۳ دانند که جان آفرینش عاشقانند
 نخستین عشق اندر آدم آمد ولی آدم بعشق خاتم آمد

فی نعت سید المرسلین

نسیم الصبح قد بلغ السلام علی ختم الرسل خیر الأنام
 سلاماً فی الغدو والعشایا علی کهف^۴ البریه والبرایا

۱- متن: کریم ذات.

۲- اشاره به آیه ۷۹ از سوره یس: « وضرب لنا مثلاً ونسی خلقه قال

من یحی العظام و هی رمیم ».

۳- متن: باشند و دانند.

۴- متن: الکهف.

محمد راز دار علم کونین
بنی آدم شده زان شمع عالم
هدایت بخش مشرق تما بمغرب
بصورت گر ز چشم ما نهانست
محیط حلم و علم و در دریاست
مشرف تارکش بر تساج لولاک^۳
مکان آدم میان ماء وطین داشت^۴
که باشم من که گویم نعت آن ماه
بحرمت کردگار [ر] اورا ثنا گفت

شجاع از آستانش خاک ساریست

گنه کاری بدو امیدوار است

ملادی فی الرجا یا نور عینی
درود از ما فزونتر از کواکب
شفیع الخلق و بدر الخاقینی
فزون تر از مشارق^۵ و ز مغارب^۶

۱- اشاره به آیه ۷۰ از سوره الاسراء «ولقد کرمننا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر و رزقناهم من الطیبات و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تقضیلاً» .
۲- اشاره به آیه ۱ از سوره الاسراء : «سبحان الذی اسری بعیده لیلًا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لزیه من آیاتنا انه هو السميع البصیر» .

۳- اشاره به حدیث قدسی «لولاک لما خلقت الافلاک» .

۴- متن : ما وطن - قس :

بلند آسمان پیش قدرت خجل
در دیباچه کتاب بوستان شیخ اجل سعدی که اشاره بسدین حدیث نبوی
است : «كنت نبياً و آدم بین الماء والطين» .

۵- تعبیری است از آیه ۴۰ از سوره معارج : «فلا اقسام برب المشارق
والمغرب اننا لقادرون» .

۶- متن : مشارق والمغرب .

بجان چار یار مهربانش پیاسی بر روان پیروانش^۱

سبب نظم کتاب

<p>فلک با من سر آشفتنگی داشت ز قول دشمن و فعل برادر نه گنج و ملک در دستم نه شاهی قبای پرنیانم جوشن کین که بایستم زدن شمشیر با شیر چو کوهم باره و برگستوان زیر کمر شمشیر بر جای کمر بود گهی اسبم فروزان آتش از نعل کمانم بر دل گردان کین ساز بچنگم تیغ هندی ترک تازی عقابان صف زده بالای چترم گواه من سپهر لاجوردی بدو از هر طرف خلقی بانبوه بخونشان تشنه لب شمشیر من بود زدم شمشیر با اشرار و اوباش چو فرصت نیست کوشش کی کند سود که از من بخت فرخ زنهان داشت</p>	<p>در ایامی که بختم خفتگی داشت دلم بر تباب بود و جان بر آذر نهاده کار من رو در تباهی سریر شاهیم بودی سر زین بجای جامم اندر دست شمشیر شتابان گه بیالا گه دوان زیر کلاه آهنینم زیر سر بود گهی در عم بخون دشمنان لعل کمندم همچو آگردون گردن انداز سنانم کرده با جان خرجه بازی سپر بالای سر بر جای چترم خدا داند که دادم دادمردی کشیده لشکر محمود چون کوه برهنه روز و شب شمشیر من بود نیاسودم من از جنگی و پر خاش کمر گاه من از آهن بفرسود دلم آشفته حالی آن زمان داشت</p>
--	--

۱- متن: بیروانش.

۲- متن: همچون.

که بازم با کف آمد شهریساری
 که پیروزم دگر بر دشمنان کرد
 گرفتم باز تخت^۱ و باره و تاج
 زبانی در دهن گویینده دارم
 که گردون داشت پیشه‌شور بختی
 که چون بیرون شدم از شهر شیراز
 که از مهرش گدازان پیکرم بود
 کنم بسا او نهانی^۲ آشنایی
 کنم شب روشن از روی چوماهش
 بجان از چشم جانان می‌کشم‌ناز
 طریق سیرت کشور خدایبست
 نبینم هیچ قوم از عاشقان به
 مدانش زنده کوبی عاشقی زیست
 میندای خواجه جز در عاشقی دل
 حکیمانانه حدیث عشق آمیز
 که من خود عاشق از روز الستم
 برو نسامی کن اندر عشق آمیز
 چو جمع آمد ازین خوشتر چه خواهی
 بسا کس کو بداغ این حسد مرد

بحمدالله که ایزد داد یاری
 به من فضل خدای غیب دان کرد
 سپاه خصم را دادم به تاراج
 بشکر نعمت پروردگارم
 غرض آنست کاندرا^۲ روز سختی
 در آن روزان که بختم گشت ناساز
 هوای دلستانی در سرم بود
 بران بودم که در کشور خدایی
 بدست آرم سر زلف سیاهش
 کنم بنیاد عشق از نوز آغاز
 اگرچه عشق کار پادشاهیست
 ولی نبود ز عشق اندر جهان به
 نداند بی‌خبر کش عاشقی چیست
 کسی کو عاشق آمد گشت واصل
 بحکم این سخنهای دلاویز
 من خاکی دل اندر عشق بستم
 بخود گفتم که هانای بی‌خبر خیز
 شباب و عاشقی و پادشاهی
 فلک گویی به عیش من حسد برد

۱- متن: بخت.

۲- متن: کندر.

۳- متن: نهان.

زمانه ناگهان گردی برانگیخت
 برادر کرد با من بیوفایی
 از آن بازی که ما را در میانست
 بسی منسوبه بازی شد سرانجام
 فرس زیرم بعزم سیرجان بود
 به انواعم دل ارچه غرق خون بود
 در آن سرگشتگی و آشفته حالی
 چو شمع اندرونی آتشین بود
 همی راندم بکوه [و] دشت چون باد
 سرشکم باره را در فعل^۲ می شد
 زدل چون مهر او آواره کردم
 که بفرستم پیامی از سر سوز
 بصد زاری نگارین را بخوانم
 همه برچشمه نو شاب من ریخت^۱
 که با بیگانگان کرد آشنایی
 چه رانسم قصه مشهور جهانست
 برون رفتم ز کشور کام ناکام
 هم از جان وهم از دل سیرجان بود
 غم عشقم ز هر چیزی فزون بود
 نبودم از خیالش هیچ خالی
 که دل با داغ دوری همنشین بود
 همی کردم ز هجر دوست فریاد
 ز رنگش نعل باره لعل می شد
 چو بیچاره شدم این چاره کردم
 بدان خورشید و مهر عالم افروز
 مگر آید ز پی سرو روانم

نامه اول از زبان عاشق به معشوق

الا ای پرتو نور الهی
 مه خوبان شه شیرین دهانان
 کله دار کمربندان عالم
 ترا پیوند تا با آب گل شد
 دلفروز همه لاغر میانان
 بخوبی تاج فرزندان عالم
 روان یوسف مصری خجل شد
 در آن روزی که مشفق مادر تازاد
 بگویم فتنه کی در عالم افتاد

۱- متن : می ریخت .

۲- متن : لعل .

بخوبی عالمی را فتنه گشتی
 سیه چشمان عالم خاك راحت
 قد تو غیرت سرو چمن شد
 ندیده هیچ کس نقش دهانت
 دوی دل کلید هر غمی^۱ تو
 اگر آن خاتم اندر دستم آید
 چو تو در نیکویی افسانه بودی
 بر آن بودم که بفرستم پیامی
 نهان آیم برت ای ماه انور
 بیارم چون لب جان ارمغانی
 قضا کرد این چنین بازی که دیدی
 که حامی چون سپهر آهنین است
 چو با اینم سر آمد پادشاهی
 ز غیب آمد بگوشم هر دم آواز
 رهی در پیش داری توشه^۲ گیر
 چو ادهم^۳ پشت پای^۴ زن به عالم
 چو عزلت خواستم کرد از میانه

بخون عاشقان چون تشنه گشتی
 همه شرمنده از چشم سیاهت
 رخت افسانه در هر انجمن شد
 عجب چون وصف گوید هر زبانت
 که خوبانرا بخوبی خاتمی تو
 مرا ملك سلیمانی گشاید
 همیشه با دلم همخانه بودی
 گذار^۵ آرم بسر کوی تو شامی
 چنان چون رفت خسرو پیش شکر
 کنم چون آفتاب زرفشانی
 بدیده گر ندیدی خود شنیدی
 همه روی زمینم پشت زین است
 خوشا درویشی و ملك گدایی
 که جان بهر جهان ای خواه مگذار
 کمان از زه فرو کن گوشه^۶ گیر
 که دنیا نیست الا جای ماتم
 برم آمد خرد پیر زمانه

۱- متن : غم .

۲- متن : گداز .

۳- برای آگاهی از شرح حال ابراهیم ادهم رك . عبدالرحمن بن احمد

جامی ، تفحات الانس ، چاپ تهران ، ص ۴۲-۴۱ .

۴- متن : پشت و پای .

رفیقی همسره او غیرتش نام
 بتندی گفت با من غیرت تیز
 زمانی مردی آمد کرده گه پند
 بدین سان چونکه هستی در طلب باش
 به چنگ آور دگر ره کشور خویش
 مکافات جفا کاران جفا کن
 چو غیرت رهنمونی کرد ازین سان
 کنون ای سرو سیمین من بر آنم
 نباشم خالی از جستن زمانی
 ولی عشق توام دامن گرفتست
 طلب کار جهان با دل توان بود
 چو حیرانم ندانم رای بر جای

جوانی خشمناک و تیز و خود کام
 که وقت توبه این دم نیست برخیز
 برو بر دشمنان خویش ره بند
 طلب کار بزرگی روز و شب باش
 چو بر بطن گوش ها کش کهنتر خویش
 بکوش و با وفاداران وفا کن
 مرا شد رنج و سختی بردل آسان
 که تا در تن بود روشن روانم
 بهر راهی نشانم دیده بانی
 ز مهرت آتشی در من گرفتست
 چو من بیدل شدم مشکل توان بود
 پریشانم نمی دانم سر از پای

غزل

دلم خون شد مگر روز وداع است
 ترا تا کی هبوط ای کو کب بخت
 خرد گوید که ترک عاشقی گیر
 شنیدم توبه می گویند کردم
 یقینم شد که در روی مسکن تست
 تنش سوزد کش از جا انقطاع است
 مساعد شو که وقت ارتفاع است
 دلم را پند او بی انتفاع است
 بروای خواه مشنو کاخترع است
 که شیر از این زمان خیر البقا است

مثنوی

بخون عاشقان داری دلیری که شیرار نیستی محبوب شیری

مصدوقه و تمامی سخن

کنون ای نازنین ناز پرورد چو بامن دور گیتی این چنین کرد
برغم دور گیتی یار من باش دلم چون برده دلدار من باش
شب چون ماهم از مشرق برون آی برآور بر سمنند باد پیمای
چو شیرین شو سوار اسب شب‌دیز چو بادش از پی خسرو برانگیز
چنانش تیز میران کز کمان تیر بداد [ر] الملك کسرمان راه برگیر

چو از در همچو دولت بازم آیی

ز روی مهر غم پردازم آیی

و گر باز آیدم دولت ز در باز کنم بر دولت از اقبال تو ناز
چو شد باد بهاری تا بشیراز فروگفتش بگوش آهسته این راز
چو بشنید این سخن معشوق سرکش شد از باد هوا مانند آتش

نامه دوم از زبان معشوق به عاشق

صبا را گفت رو بر گرد ازین راه گرت کرمان بود روزی گذرگاه
بگو با آن هوس باز نظر دوست که همچون طفل می‌داری شکر دوست
پریشانم چو زلف آشفته مانده شب از بیم عسس ناخفته مانده
چو موی او ز باد افتان و خیزان چو غم از صحبت شادی گریزان
گرفتار غم کرمان چو ایوب جدا از یوسف دولت چو یعقوب

۱- متن : برنگیر .

۲- متن : بآن .

ازو از راه دل آزادگانش؟
 سر از بادشکوه از تاج رفته
 گریزان از مدینه بر مدینه
 چو چشم مانده اندر ناتوانی
 هزاران غصه پیرامون دلش را
 بسوده بسند خفتان گرد گاهش
 گرش بینی چه گویی هیچ دانی
 ترا این عشق بازی نیست هنگام
 هر آن شخصی که دل کند از علایق
 تعلق هیچ با عشق آشنا نیست
 نتابد عاشقی کشور خدایی
 جهانگیری کنی و عشق بازی
 توشاهی گو چه باشی چون کشی ناز
 تو داری این رخان در لوح سینه
 نصیحت با تو هیچ اکنون نگویم
 ترا آن به که در عشقم نیچی
 جوانی و ترا نیروی تن هست
 چو حالی رفت از دست توشیراز
 برادر همسر و همگوهر تست
 ندانم چیست گوری هیچ باری؟
 زند لاف از مصاف و پهلوانی
 سپه سازی کند دعوی به میری
 برادر با برادر زادگانش
 سراسر تاج او تاراج رفته
 تهی از گوهر و سیمین خزینه
 چو زلفم تیره بر وی زندگانی
 فلک بر باد داده حاصلش را
 غبار آلوده گشته تاج و گاهش
 بگو ای تنگ دل روز جوانی
 مگر مستی ندانی صبح از شام
 اگر عاشق شود باشد موافق
 دل مشغول خاطر مرد ما نیست
 که دور افتاد عشق از پادشاهی
 اگر کبکی رها کن رسم بازی
 نتابد ناز یاران یار طناز
 دلی از نازکی چون آبگینه
 چو بر تو مهر بانم چون نگویم
 ره و رسم جهانداری بسیجی
 هنوزت جنگیان تیغ زن هست
 بدار آسان بمردی گردن افراز
 نباشد عیب اگر در کشور تست
 که باشد همچو کرمانش حصاری
 برنندازد همه تاج کیسانی
 اجل وارث چرا دامن نگیری

نصیحت کردن تو حد ما نیست
 بگفتم این همه از مهربانی
 کنون باب نصیحت در نوشتم
 چو پیش بنده خود خامه کردی
 نمودی کاندران ایام ناساز
 عجب میدارم این معنی ندانم
 غلط کردی مگر در خواب دیدی
 ندانم من که چشمی روی من دید

قبای سلطنت بر قد ما نیست
 به عفو و ائتم باقی تو دانی
 بکوی عشق بازی برگزیدم
 حکایت از دل خود کامه کردی
 خیالت هست ما را محرم راز
 که چون دیدی بچشم سر نشانم
 و یا نقش پیری در آب دیدی
 صبا کمتر شکنج موی من دید

غزل

تو هم ای شاه دریا دل نبینی^۱
 سرا کاربست مشکل او فتاده
 خدنگ غمزهات بس قاتل آمد
 دلی^۲ کافتاد اندر دام زلفم
 کسی کامد مجرد واصل آمد
 بپر از هر چه^۳ دنیا تا حجایی
 نگیرد در من افسوس و مده پند
 شجاعا پنبه بیرون آور از گوش

میررنجی که آن حاصل نبینی
 که هرگز حل آن مشکل نبینی
 سرا به گر رخ قاتل نبینی
 گرش بینی دگر عاقل نبینی
 تعاسق دار را واصل نبینی
 میان ما و خود حایل نبینی
 کسی کش پند او قایل نبینی
 که آسایش در این منزل نبینی

۱- متن: بینی.

۲- متن: دل.

۳- متن: که.

مثنوی

پریشانی از آن آسایش نیست بجان خوبشمن بخشایش نیست

مصدوقه و تمامی سخن

ز دانایی شنیدستم که می گفت	که گردون چون بمولایی بر آشفتم
کنند آنرا طلب کانرا نیابد	کند کاری که بر کاری نیاید
مکن زنهار ازین اندیشه بر گرد	مشو با خود ازین سان ناجوانمرد
دل اندر فکر و تدبیری دگر بند	منت صیدم تو نمخجیری دگر بند
بهر علمی شنیدم ذوفنونی	ز راه عقل بر گردیده چونی
سخن بی وقت میگوی غریبست	خرد با خاطر شاهان قریبست
شتابان پیشم آمد باد نوروز	مرا کرد آگه از یار ^۱ دلفروز
پیامی زهر و شکر کرده باهم	فرو میخواند اندر دمام ^۲
از آن زهر و شکرشادان و غمگین	همی بودم دو حال مختلف بین
چو دستم چاره دیگر نمی داد	به پیک عاشقان گفتم خوشت باد
برو بر گرد از روی تلطف	پیام پیر کنعان بر به یوسف

نامه سیوم عاشق به معشوق

بدان سرو سمن بر بر پیامی	بدان ماه سمرگو گو غلامی
همی گوید که جانانازیننا	قمر عارض بتا زهره جیننا

۱- متن : یاد .

۲- بیت چنین است و ظاهراً در مصراع دوم واژه ای نظیر «من» یا «دل»

بعد از «اندر» افتاده است .

به‌نامه جان ما را تازه کردی
 گهی نوشم چشانی‌دی گهی زهر
 گهی گفستی که چون طفلی شکر دوست
 منم خسرو و تو شیرینی شکر کیست
 بتیر طعنسه می‌دوزی دلم را
 مرا می‌سوزی و خود می‌سازی
 حقیقت ماه روی بس شگرفی
 زنی تیر و نهان داری کمانرا

همی گویی که بر تو مهربانم

ولی افسروزی از آتش روانم

بداغم می‌کشی کین مهربان‌یست
 گهی بی‌دولتسم خوانی و گویی
 منم صاحب سریر و مالک تاج^۱
 مرا بس راهبر توفیق یزدان
 اگرچه نیست کاری خود ستایی
 به‌آب بخت روی رخ بشویم
 گرم نیکو نمی‌دانی من آنم
 گرم یک‌شب ببیند شیر در خواب
 ولی رسم زمانه این چنین است
 زبون اهرمن سازد پشن^۲ را

دلم خون می‌کنی کین دلستان‌یست
 چرا تخت جهان‌داری نجویی
 به اندرز کسانم نیست محتاج
 زبان طعنسه در شانم مگردان
 ولی چون از خودم در می‌ربایی
 شجاعم چون دلیرانه نگویم
 که لرزد چرخ از بیم ستانم
 شود اندر بر او زهره چون آب
 که با او شیر مردان در کمین است
 کنند صید شغادی پیلتن را

۱- متن: مالک و تاج.

۲- متن: ناخوانا است.

نصیحتها که فرمودی شنیدم
 سگی غدار و دون بی وفا بود
 بسوزد خصم ما گر خود بود عود
 تو خود زین گفت و گو خاطر جدا کن
 سخن از زلف و خال خویشتن گوی
 تو می کن ناز تا من می کشم بار
 چه خوش نازیست ناز نازنینان
 تحمل کردن و گستاخی از یار
 مکش در درد خود جانم مسوزان
 هم گویی کجا دیدی مرا هیچ
 سخن گویم چو سرو قامتت راست
 ترا روزی بدیدم بر لب بام
 فکننده حلقه‌های زلف در پیچ
 چو سرو از باد پیچی می چمیدی
 چو مه روشن تنت در پرنیان بود
 جنابت بود کمخا^۳ جامه والا
 در انگشتت بسی انگشتی بود

ز کوری بخشه^۱ کین خود کشیدم
 مکافات جفا کار [ی] جفا بود
 رسید این کار ما آخر به محمود
 حدیث جنگ و کین ما رها کن
 حکایت مختصر چون آن دهن گوی
 منم دلدادۀ مسکین تو دلدار
 جفای ترک و تاز نازنینان
 با آخر میوه وصل آورد بسار
 چراغ دولت مسن بر فروزان
 که موی من نمی بیند صبا هیچ
 خلاف راستی از ما نه زیباست
 خرامان گشته چون سرو گل اندام
 هزاران دل گرفتارش بهر پیچ
 سر گیسوی دریا می کشیدی
 میانت نیز مویی^۲ در میان بود
 دو دندان رسته چون لولوی لالا
 که رخشان تر ز ماه و مشتری بود

۱- در فرهنگهای موجود به لغت بخشه بر خورد نکردم ولی واژه‌های بخش در معنی پست و زبون در فرهنگ نفیسی و بخش و بخش و نیز در فرهنگهای دیگر در معانی کور کردن و بر کردن چشم و نقص و ظلم و غفلت آمده است .

۲- متن : موی .

۳- « کمخا » : بکسر اول، جامه منقشی را گویند که با لوان مختلف بافته باشند و بفتح اول هم گفته‌اند به معنی جامه منقش یکرنگ (برهان قاطع) .

پراکنده گهر کرده سر آغوش ^۱	پراز باقوت ولعلت گردن و گوش
بتی بودی تو از بتخانه چین	عروسی دیدمت چون گل نگارین
گلت از جان کنیز و بت غلامست	چه باشد گل بت بیجان کدامست
همی دیدم عیان از بام ایوان	ز رویت نور می شد تا بکیوان

غزل

شبست زلف و رخت همچون قمر بود	که شام از عکس رویت چون سحر بود
دلیم هر ساعتی زیر و زبر بود	از آن زیر و زبر دو لعل دلکش
جهان یکسر پر از قند و شکر بود	به خنده چون لب می شد گشاده
چو نیک آنرا بدیدم مختصر بود	دهان تنگ تو آوازه داشت
همه چیز تو هم از هم خوبتر بود	سراپای تو می دیدم من از دور
بهشت جاودانم در نظر بود	چو رخسار تو ای حور بهشتی
ز دنیسی و ز عقبی بی خبر بود	شجاع از پرتو نور تجلی

مثنوی

نبرد چشم تو تیری کارگر شد روان از جوشن عقلم بدر شد

مصدوقه و تمامی سخن

تو جان نازنینی همدمی کن	تو نور دیدگانی مردمی کن
ز روی بندگی و مهربانی	نه از راه شهی و حکم رانی
مزن زخم زبان بنواز ما را	ترا خوانم اجابت کن دعا را

درین سرگشتگی دست از نگیری
 که دانم من یقین این از نمیرم
 چو در دولت کنی پیوند و باری
 چه منت چونک دولت ره بر آید؟
 اگر یار منی در وقت من باش
 سعادت چون سلام آرد بدرگاه
 کنون دریاب کز جانت غلامم
 چو بشنید این حکایت باد گلبوی
 چو با طاق سرای ماه شد جفت
 چنان آشفته شد از گفتن او
 ز تیزی شد گل صد برگ چون خار
 ولیکن چون تویی سیاح اطراف
 بدو هم او فتد ناگه گذاری
 ز من او را نثارش چیست دانی

باآخر هم پشیمانی پذیری
 دگر ره کشور خود باز گیرم
 نه ما را بلکه دولت دوست داری
 ز بختم خود دمی کامی بر آید؟
 پس اندر روز شادی محترم باش
 بسی آید بکف خوبان چون ماه
 رخ و زلف تو باشد صبح و شامم
 ز بهر ما فتاد اندر تکاپوی
 سرش بر گوش برد این قصه بر گفت
 که باد آشفته شد [ز] آشفتن او
 بدو گفتا مرو پیشش دگر بار
 مسافر گشته از قاف تا قاف
 چو او را بینی از من بر نشاری
 سخنهایی که گویی در نهانی

نامه چهارم از معشوق به عاشق

نخستینش بگو کای از خرد دور
 نمی دانی چه می گویی کجایی
 پریشان خاطر از دور سپهری
 برفاقت ننه آخر پادشاهی
 چنین باید که باشد نامور شاه
 اگر سرگشتگی بی اختیار است
 ز تدبیر و ز دانش چشم بد دور
 که بی دل گشته و آشفته رای
 چنین بی وقت از آن جو یای مهری
 چرا چیزی که نتوان یافت خواهی
 بحمدالله که هستی بارک الله
 وگر آشفته کاری اضطرار است

تمناهای خام از چیست باری
 کنون سازت کمند و اسب و تیغست
 نصیحتها بسه چیزی بسر نسنجی
 که رفت آن راه کو خرم دل آمد
 ز عشق باغبانی دل بگسردان
 هوس بازت دهد هر دم فریبی
 ترا خود عشق مهمان پنج روزست
 فغان از درد دوری بر کشیدی
 کنون رستی ز محنت تازه گشتی
 مرا چون دیسده از بسام ایوان
 و گردیدی چه سودای خواه زانت
 رها کن بند زلفم کان درازست
 ز ترك چشم مستم گوشه گیر
 بسا عاشق که مرد از آرزویم
 بسا سر در سر گیسوی من رفت
 بسا یوسف که اندر چاه و زندان
 نسیم بسوی دلرا تازه دارد
 ببو از نافه چین داستانست
 خدنگ غمزه من فتنه خیزست
 چو من بر تخت خوبی شهر یارم
 نداند عشق شاهسی و گسداپی
 بکرمان مانده از شیراز خوانی
 هوس بازی ترا ناید بکاری
 تو مستی عشق می ورزی دریغ است
 چو گویم راستی زان هم برونجی
 بیابان نیست گویی منزل آمد
 طریق از راه بی منزل بگردان
 خرد کن پیشه پیش آور شکیمی
 بدین روزی چنینت درد و سوزست
 چو جان آرزو در بر کشیدی
 که در عشقم بلند آوازه گشتی
 که روی من نبیند ماه کیوان
 سر من کی رسد بر آستانست
 مبر نام دهانم کز تو رازست
 که خوش مستست و دارد در کمان تیر
 بسا سر خاک شد در خاک کویم
 صبا آزرده بوی موی من رفت
 فتادست اندرین چاه ز نخدان
 جمالم ناز بی اندازه دارد
 بهر زلفی مرا صد چین نهانست
 بخون عاشقانش تیغ تیزست
 ز خوبی در نظرشان [می] نیارم
 نترسد ترك مست از روستایی
 مگر بر من بدین سان حکم رانی

که راهش دور و بارش برشتر بود	ترا این داستان چون مردلر بود
شبی گم کرد راه از پیش یاران	کری گوینده می شد در بیابان
میان گل فتاد افتان و خیزان	برو شد ابر بهمن برگ ریزان
بصد زاری شتر را در ره افکند	لرک در تاب ریش خویش می کند
نه جای او و نه جای شتر بود	قضا آن ده ز ترکان جمله پر بود
سرابستان مهتر جای من به	فغان می کرد لر کاری مردم ده
اگر چون با تو بی دل سر بر آرم	تو اول بین که من خود با تو یارم

غزل

بسی از همسران پستی دریغ است	چنین آشفته و مستی دریغ است
بکام خصم بنشستی دریغست	ز خود کامی شدی غافل فسوست
چومی بینم کنون هستی دریغ است	ترا گفتم نباشی در پی دل
چوبفکنندی و بشکستی دریغ است	ترا در دست جام جم نهادند

مثنوی

بـرون رفتی ز شادروان شادی چنین در کلبه غم چون فتادی

مصدوقه و تمامی سخن

مکن زین پس بغفلت زندگانی	مرا خوانی نیایم تا تو دانی
نه هرگز زیر بار افتاده تو	نبودم من کنیزك زاده تو
چو تو من بنده پروردگارم	که میخوانی بدین سان بنده وارم
چو تو در سر غبار شاهیم نیست	منم بی خو [د] ز تو آگاهیم نیست

سزای پادشاهان ماه باشد	نمی‌خواهم که پارم شاه باشد
و گرچه عام باشد سایه شاه	من اندر خود نبینم پایه شاه
دگر باری منه این رای بو دل	ز دل اندیشه بیهوده بگسل
دگر اندیشه از نو میندیش	تو خود داری هزار اندیشه در پیش
که عشق از چون تویی باور ندارم	نه آنم من که بر تو رحمت آرم
ببرو تدبیر حال خویشتن ساز	مخالف برمکش از پرده آواز
بیامد پیش من آورد پیغام	چو بشنید این سخن باد از دلارام
در آن آشفته‌گی با خویشتن گفت	دل از بادم چو آب از باد آشفته
چنین نامهربانی یار کردی	که شرمت باد خود را خوار کردی
خیال یار برد از مغز هوشم	دگر عشق آمد و بگرفت گوشم
ببرو بردامن دلدارم آویز	بزاری باد را گفتم که برخیز

نامه پنجم عاشق به معشوق

سری نه پیش آن سرو سرافراز	گذاری کن بدار الملک شیراز
چون دامن پای یار نازنین بوس	نخستین نقش بندی کن زمین بوس
بگل برگش سر سنبل مینداز	مکن آشفته‌گی با زلف او ساز
بتندی دامن خرگه میاشوب؟	شب تاریک را بر خود میاشوب
اگر در خواب باشد آن مه نو	بشادروان او آهسته در رو
نظر در روی چرن ماهش همی کن	طوافی گرد خرگاهش همی کن
اگر در دل نداری بدگمانی	بین سیرش بچشم من زمانی

چو عنابی عقیقش را بلب نه
بدان یاقوت شیرین بوسه ده
غلط گفتم مکن این کار زنه‌سار
کجا آرد دل من طاقت آن کار
رسولی راز بررداری امینسی
همیشه محرم هر نازنینسی
امانت کن بجای آور رسولی
مگرد از هیچ در گرد فضولی
شنو تا من چه میگویم بگویش
بسآب مهربانی دل بشویش
گهی تندی نمای و گاه نرمی
گهی آهستگی کن گاه نرمی؟
باول با تواضع باش و خاکی
گر آرد سرکشی کن خشمناکی
ز روی مهر او را آفرین گوی
بدان شمشاد نسرين برچنین گوی

که ماهها دلبر نامهربانا

ز ما آزرده دل داری همانا

چه افتادت چه کردم ناسزایی
چنین افتد بسی در پادشایی
اگر صادر شدست از من جفایی
و گر کردم بنسدادانی خطایی
خطایم در گذار و مهربان شو
که گفتت تند همچون آسمان شو؟
عتاب نازنینان ناز باشد
ز ناز ار بگذرد ناساز باشد
اگرچه ناز تو دل تازه دارد
و لیکن ناز بی اندازه دارد
نه نازست این که خوی دشمنانست
سخنهایت سراسر چون سنانست
که طعنت هر زمان زخم زبانیست
که زخم تیر چون زخم زبان نیست
سخن باید بقدر خویشتن راند
نشاید زهر را در شکر افشانند
اگر بربط دهد از پرده آواز
نماید گوشمالش ارغنون ساز
سخن را چونک ناسنجیده باشی
مدام از گفتنش رنجیده باشی
مگو چیزی که رنجانی دلی را
ز مهر خود بگردانی دلی را
مزن بیش از جمال خویشتن لاف
که چون تو هست بسیاری در اطراف

چو گردون ساختی خود را به پایه
نیاری^۱ در نظر آزادگانرا
عجب با سر بزرگی می روی تو
دلَم چون از زبانَت لخت لختست
سخن از رنج تو نسا بوده گفتم
چو تو گفتم بسی باشد در اطراف
بزرگان را کنی بی سنگ و مایه
کنی بی قدر خسرو زادگانرا
مگر از تخمه کیخسروی تو
از آن رو پاسخ من نیز سختست
مرنج ای جان اگر بیهوده گفتم
معاذ الله تو بی از نیکوان طاف

غزل

همه خوبان عالم بنده داری
مرا چشمی چو ابر از گریه و تو
تو داری با همه کس مهر لیکن
چه باشد گر به موی از سر مهر
که از تو ساحت گیتی است روشن
ترا ماهیست طالع در سر زلف
نه من تنها ترا جو بایم و بس
شجاعت بنده از بندگانست
که رویی چون مه تابنده داری
دهانی همچو گل پر خنده داری
دلی^۲ با من به کین آکنده داری
هواداران خود را زنده داری
چو خورشیدی ورخ تابنده داری
حقیقت طالع فرخنده داری
بهر موی^۳ تو صد جوینده داری
تو سلطانی که سلطان بنده داری

مثنوی

دعا گوی تو بسیارند ای دوست
ولیکن چو منت کمتر دعا گوست

۱- متن : نیارد .

۲- متن : دل .

۳- متن : موی .

مصدقوه و تمامی سخن

مکن چون خاک آخر خوار ما را	بنه این سرکشی از سر خدا را
توماهی ورد ^۱ خود کن مهرجویی	چرا سنگین دلسی و تند خوبی
چو نور اندر دو چشم من فرود آی	ترحم کن بتسا بر من ببخشای
ترا چون سرو برطرفش نشانم	لب جوی خوشت این دیدگانم
وگر زر دوست داری سرچه باشد	نثارت سرفشانم زر چه باشد
رضای دوست به کز پادشاهی	کمربندم بهر فرمان که خواهی
کجا باشد فراغ تخت گیری	اگر بر من ازینسان سخت گیری
که بی مهر تو دل تاراج بهتر	مرا يك موی تو از تاج بهتر
نیاری رحمتی پیشم نیایی	وگر خواهیم کشتن در جدایی
بترس آخر از آن روزم یکی روز	بگیرد دامن آهم یکی روز
میان در بست باد نوبهاری	چو بشنید از من این فریاد وزاری
شتابان پیش ماه خرگهی شد	دلش آشفته بر حال رهی شد
بخواند آن نامه کرد آگاه او را	نشسته دید در خرگاه او را
دگر ره طبع تیزش ^۲ آتشین شد	ز نام و نامه من خشمگین شد

نامه ششم از زبان معشوق

فرستادش برم زین گونه پیغام	به نام نامه کرد آن دلارام
ز نادانی دل خود کرده رنجور	تو ای مغرور نامقبول مهجور
درین سودا سری سرگشته داری	دلی از مهر خود پرگشته داری

۱- متن: وزد.

۲- متن: تیزت.

<p>خیال باطلت اندر خیالست بمردند اندرین امیدواری فکرم من حسرة تحت الترابی ز خوبان کس بخوی من نبینی ز بهر او رقم بر خود کشیدی منم درد و تو درمانم گرفتی ولی هرگز نبینی چهره ما گدازد جان و مغز استخوانت که موج او بگرداند سر پیل توتنها و ره آشوبست و پرگرد</p>	<p>تمنایت تمنایبی محالست بسی کردند ما را خواستگاری تو هم بسیار جویی و نیایی نبینی روی و موی من نبینی عجب یاری ز عالم برگزیدی که یاری سخت آسانم گرفتی توانی کیمیا را دید و عنقا مجوشمعی که سوزد خان و مانت منه پا در میان لجه نیل مکوب از عقل داری آهن سرد</p>
--	---

نیارد عاشقی جز^۱ رنج دل بار

ز دشت خاوران ناید بجز خار

<p>ولی چون بنگری بیگانه تست خطر دارد مکن کار خطرناک کسی برچشمه سار من نخفته چو آبت مطلق آمد آن تو دانی گاهی آری سپیدی گه سیاهی بعالم نازنین ناچار باشد بترک من بگوی و دیگری گیر</p>	<p>اگر چه مهر ما هم خانه تست به بیگانه سپردن خانه را پاک منم چون آب حیوان رخ نهفته تو جویی وصل آب زنگانی گاهی از عجز گویی گه ز شاهی گاهی گویی چو^۲ تو بسیار باشد از آن خوبان که دانی دلبری گیر</p>
---	--

۱- متن : نه .

۲- متن : خود .

۳- متن : چه .

عزیزست عشق و خواری برنتابد	غسرور و تاج داری برنتابد
و لیکن عشق را شیوه نیازست	ترا در سر ز شاهی کبر و نازست
نشان عشق پیدا نیست در تو	بجز صفرا و سودا نیست در تو
اگر عاشق شدی چون سخت گویی	گهی از تاج و گاه از تخت گویی
جهان داری و شاهی بی نیازست	سپردن جان طریق عشق بازیست
که با معشوق تندی کرد ازین سان؟	که زد زین سان دودستی تیغ با جان؟
کسی گم در طریق عشق پوید	ز هر نقشی مراد دوست جوید
مراد یار خواهی ترک خود گیر	بنه گردن بر غبت
چو با شمع اش بود پروانه سرخوش	بین تا چون نپر هیزست ز آتش

حکایت

شنیدم پادشاهی بود عادل	جوان بخت و جهان آرای مقبل
بنخجیر آمد او یک روز بر دشت	برو ماهی جهان افروز بگذشت
کله دادی کمر بندی سواری	بتی شیرین دهانی نوبهاری
یکی دهقان پسر چون سرو آزاد	رخش رخشان لبش خندان و دلشاد
چو ماهی نو فکنده حلقه در گوش	شبش را ماه تابان اندر آغوش
برون ازدست شاه از بهر او شد	شکار تیز چشم مست او شد
بیامد پیش او بسی دلشده شاه	بدو گفت آرزوی خود ز من خواه
پسر گفت از مراد دوست جوئی	سخن در مهربانی راست گوئی

بمن تسلیم کن این تخت و این تاج
بتخت و تاج عاشق نیست محتاج

چو عاشق بود اندر مهر صادق	حدیث دلبرش آمد موافق
بدو بسپرد تخت و کشور خویش	کمر بستش بسان بندگان پیش
غرض آنست شاهها تا بدانی	که باهم نیست عشق و کامرانی
مراد دوست کام عاشقمانست	بلندست هر که او از عاشقانست
تو چون داری مراد خویشتن رای	مزن لاف از هوای ما بیاسای

غزل

مراد عاشقان بازی نباشد	بغیر از ترك جان بازی نباشد
نه هردل محرم عشق آمد ای جان	که عشق دلبران بازی نباشد
بلندست از بدانی پایه عشق	شدن بر آسمان بازی نباشد
حدیث عشق بازان آشکارست	اگر داری نهان بازی نباشد
فکندن صید کار شاهبازست	طریق طوطیان بازی نباشد
جهانرا ترك کن گردوست خواهی	ولسی ترك جهان بازی نباشد
نگویی جز حدیث عشق بازی	حدیث خسروان بازی نباشد

مثنوی

سخن از عشق می گویی غریبست ز ظلمت نور می جویی غریبست

مصدوقه و تمامی سخن

مرا خوانی بیچشم و سر بر آنم	که گلگون سوی خور گاهت برانم
و لیکن باره لنگ و ره درازست	دلن نیز از هوس بی برگه و سازست

کنون این هردو دامن گیر باشد
تویی نازک دل و ما بی نیازیم
تسرا در سر هوای پادشاهی
مرا در سر خیالاتی که شامان
فسون هردو درهم خوش نگیرد
نیم گردون که پیش آرم دورنگی
کنون از من جوابت مطلق آمد
نخواهم آمدن هرگز تسرا پیش
پیام دلستان چون باد بشنید
بیامد گشته خاک آلوده نوید
بگفت آن گفتهها در گوش جانم
شدم ابلق پریشان حال نوید

دگر دولت بگوשמ گفت^۱ ناگاه

که هان لاتقنطوا من رحمة الله^۲

مشو نوید از این تندی و تیزی
بصد رایب دگر ره نامه ساز
امید من چنانست از خداوند
چو دولت رهبری زین سان نمودم

بجور از یار خود چون می گریزی
ز خون دیدگان هنگامه ساز
که آرد رحمت آن سرو برومند
دل غم دیده لختی بر گشودم

۱- متن ناخواناست .

۲- متن : گفت و .

۳- اشاره به آیه ۵۳ از سوره زمر : «قل یا عباد الذین اسرفوا علی

انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً انه هو الغفور الرحیم» .

چو آمد كلك من دردانه ریزی بروی ماه‌کردم مشگ بیزی
 ز چشم گوهر اندر آستین بود پیام من بدست باد این بود

نامه هفتم از زبان عاشق

بهشتی پیکرا ماها نگارا
 چراغ شمع چشم شب نشینان
 شکر شیرین مکن در ناز چندین
 زدی زخم و فکندی خوار و ریشم
 مگیری ای دوست بر من این چنین سخت
 مرا وصل تو می‌باید نه شاهی
 تو با ما پیشه کن صاحب وفایی
 گر از گفتار من رنجیدی ای ماه
 خلاف خاطرت چیزی نگویم
 اگر رای تو باشد خرقه پوشم
 کنم من بندگی ترك بلندی
 و گر رای تو آن باشد که کوشم
 گر اندازد بما سرو تو سایه
 تسو نقش دولتی بنمای دبدار
 کلید کار من اکنون تسو داری
 برون کن آن کلید از آستینت
 قدم را رنجه فرما ای دل‌آرای
 پری رویا گیل انداما بهارا
 گزین از نازکی بر نازنینان
 که خود شیرین‌تری از جان شیرین
 بدین زاری مکش در درد خویشم
 مگو چندین سخن از تاج و از تخت
 که چون تو نیست از مه تا به ماهی
 که بیزارم من از کشور خدایی
 پشیمانم از آن استغفر الله
 جز آن راهی که فرمایی نپویم
 نه جنگ آرم نه جام‌باد [ه] نوشم
 نخواهم بی تو جانرا ارجمندی
 بجای پرنیان آهن بپوشم
 ز گردون بگذرانم جاه و پایه
 بین تا من بفرت چون کنم کار
 رخ فرخنده میمون تو داری
 چنین بامهربانی چیست کینت
 گل از خارم بر آور خار از پای^۱

سر خود پیش پایت خاک سازم
مکن سنگین دلی بر من ببخشای
دلاراما بحق کردگارت
بخورشید سپهر لاجوردی
بمهر افروزی روی چو ماهت
برقاصی زلقین شکن گیر
بسیب مشکبوی آن زنخدان
بلطف چشمه نوش دهانت
بجان نازنیت از همه پیش
تو شاه ملک حتمی من گدایت
اگرچه شه گدایی را نوازدا
نباشد هیچ نقصان پادشا را

بدیده ره گذارت پاک سازم
که می سوزد مرا مهرت سراپای
که او بخشید روی چون نگارت
بمردانی که دادند داد مردی
بروبه بازی چشم سیاهت
بدان غمزه که دارد درکمان تیر
بدان بسالای چو سر [و] خرامان
بیساریکی آن موی میانت
که آری رحمتی برعاشق خویش
گدا چبود که هستم خاک پایت
سر افتاده را برفرازدا
ولی باشد کمالی این گدا را

حکایت

چنین خواندم که خسرو زاده بود
رخسی بسودی بسان آفتابی
مهی عیسی دمی یوسف رخی بود
رخش را قرص مه آینه داری
یکمی روز آمد از ایوان بمیدان
که همچون سرو ناز آزاده بود
بهر گوشه ز چشم او خرابی
بقصد سرو و بطالع فرخی بود
ازین چو گان زنی چابک سواری
چو گل خندان چومه باگوی و چو گان

۱- متن : چه بود .

۲- متن : نوازت .

۳- متن : فرازت .

فتاده غلغل و آشوب در شهر
 خرامان با غلامی گوی می باخت
 شنیدم مستمنسدی خرقه پوشی
 دلش از کف رخ شه زاده بر بود
 چو در میدان بسر چون گوی می گشت
 ز نزدیکان خود شه زاده پرسید
 وزیری گفت کان دلدادۀ تست
 چو بشنید این سخن آن ماه پاره
 سرش از خاک ره برداشت شه زاد
 شه از دستار چه بادش همی بیخت
 یکی قطره بروی عاشق افتاد
 سر خود بر کنار ماه نو دید
 دگر ره خواست کردن بانک و فریاد
 که هان ای دل رمیده دل نگه دار
 مع القصه شد او از همدمانش
 نیامد کم ز قدر شاه زاده
 تو هم گر بر دل من رحمت آری
 ولی کار من مسکین بر آید
 مریز آخر بخواری آب رویم

که شد تازان به میدان یوسف دهر
 چو باد نوبهاری باره می تاخت
 بر آورد از درون نساگه خروشی
 خیالش از خود آن آزاده بر بود
 بهر سوی از پی دلجوی می گشت
 که این بی دل چرا بیهوده گردید
 از آن در پای اسب افتادۀ تست
 فرود آمد چو باد از پشت باره
 نشست و بر کنار خویش بنهاد
 گلاب از نرگسان بر گل همی ریخت
 بهوش آمد همان دم دیده بگشاد
 چو دیوانه دمی در ماه نو دید
 شه عاشق نواز آوازه در داد
 مرادت در کفست از دست مگذار
 ندیم خاص گشت از همدمانش!
 ولی شد بند آن مسکین گشاده
 نیاید هیچ کم از تساج داری
 دگر دولت بناس از در در آید
 مکن کاری که از دست تو گویم

غزل

سر از من در کشیدی یادمی دار
 خطم بر سر کشیدی یادمی دار

نهادی در کمان ابروان تیر	بخون خنجر کشیدی یادمی دار
بخون ریزی و از سختی چو خورشید	علم بر خور کشیدی یادمی دار
بر غم دوستان با دشمنان باز	می از ساغر کشیدی یادمی دار
چو گفتم روی بنمای از سر ناز	بسر چادر کشیدی یادمی دار
سواری صفدری چون بوالفوارس	تسو در چنبر کشیدی یادمی دار ^۱

مصدوقه و تمامی سخن

مهر از یاد حق در صحبت ما	که کفران کرده باشی نعمت ما
امید نسا امید از خود مکن هیچ	ز نیکان نیک آید بد مکن هیچ
شفیع آورده ام آه جگسر سوز	شفاعت کن قبول ای عالم افروز
مرا ای جان تو خواهی بود جانان	گذر بر مهد کن چو [ن] مهر بانان
چرا چون چرخ می اندر مهر ساعی	اگر چه دشمن جان شجاعی
شجاعت می کنی در ریزش خون	حذر کن آخر از پاداش گردون
ببخشا بر سر شک دانه ریزم	علاجی کن تن بیمار خیزم
گدازان ^۲ هم چو شمعی هر شبم ^۳ من	گاهی اندر عرق گه در تبم من
شکر با ناردان آن شد علاجم	که از مهر تو محروری مزاجم
ز رخ شمعی منور در شبم نه	شکر با ناردانه بر لبم نه

۱- در متن پیش از مقطع غزل عنوان مثنوی ذکر شده که بیجاست و ظاهراً پس از این بیت در متن اصلی مانند نامه‌های پیشین يك بیت مثنوی بوده که ناسخ از قلم انداخته است .

۲- متن : گدازان .

۳- متن : شبی .

<p>ازین سانم گرم داری تو دانی که شبها شد که از سودا نخفتم که در آتش دلم در بیقرار هست فتان خیزان همی شد در بیابان چو دید آن کان لطف و مایه راز خروشان از غم شد زار چون کوس به نزدیک نگار زلف زنجیر ز داغ هجر در عین ملال ز کارم باز بوی دولت آمد چنین از روی مهرم کرد پیغام</p>	<p>مرا تلخ است بی تو زندگانی چو نامه ختم شد با باد گفتم اگر داری عنایت وقت یاریست برون شد بادم از کرمان شتابان نزد دم تا فرود آمد بشیراز بخاک افتاد کرد او از زمین بوس حدیث من یکا یک کرده تقریر چو واقف شد که چون آشفته حال از آن بی رحمتی با رحمت آمد ز سرسختی چو بنهاد آن دلارام</p>
--	--

این نامه هشتم از زبان معشوق و ترجم بحال عاشق

<p>ز ناز و کلام دور افتاده من ز مشرق آفتاب هم برآید گهی در بیشه شیر و گاه آهو جهانرا گاه نقصان گه کمالست گهی^۱ باشد نهنگ آدمی خوار تحمل کن که خوی سفله اینست خدای اندر کلام خویش فرمود</p>	<p>الا ای عاشق دلدادۀ من مخور غم زانکه محنت هم سرآید نماند دایما در دیده دارو گهی مه بدر باشد گه هلالست گه از دریا برآید در شهوار فلك گه مهربان گاهی به کینست به نیک و بد بیاید گشت خشنود</p>
--	---

که بادشوار آسانست همراه^۱ بر آید یوسفت زین چاه خوش باش
 سلیمان در محن دیری نماند
 نباشد ناتوانی را نزاری
 چو دولت کار بسته برگشاید
 بسا مکروه کان اصلاح کارست
 بدان واقف خدای بردبارست

مکن غمگین تو دل و ز نص قرآن

عسی آن تکرهوا شیئاً فرو خوان^۲

چو واقف نیستی از حال ایام
 مخالف گر سپه دارد فراوان
 چو بفرازد خور از خاور^۴ سرتاج
 تویی مانند خور در تاج داری
 وبال از اختر بختت برون رفت
 ترازان بود این طالع گرانی
 کنون چون باتوام^۵ دل مهربان شد
 مشو غمگین و شاد از کام و ناکام
 چه غم باشد عنان ازوی مگردان
 کواکب را دهد یکسر بتاراج
 برون شو گر سر تاراج داری
 بگویم باتو آن روشن که چون رفت
 کسه بسا تو داشتم نامهربانی
 سعادت تازه و بختت جوان شد

۱- اشاره است به آیات ۵ و ۶ سوره انشراح: «فان مع العسر يسرا»
 ان مع العسر يسرا» و آیه ۷ از سوره طلاق: «... سيجعل الله بعد عسر يسرا» .

۲- ظاهراً اشاره است به آیه یاد شده از سوره زمر و آیه ۴۰ از سوره
 توبه: «... اذ هما في الغار اذ يقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا...» .

۳- اشاره است به آیه ۲۱۶ از سوره بقره: «كتب عليكم القتال وهو
 كره لكم و عسى ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسى ان تحبوا شیئاً و هو شر
 لکم والله يعلم و انتم لاتعلمون» .

۴- متن: خواور .

۵- متن: توام .

<p>چو دیدت بی سر و سامان ببخشید معاذ الله که بدخواه تو بودم که ای گل برگ خندان برومند نخستش تلخ گو از سینه تا ناف نگرداند دل از مهرت به بیداد پس از چندین غمانش دل نوازی بسی سختی بسی رنجت نمودم نهادم خسار را در پرنیانت گهی امید و گاهی بیم کردم ترا ثابت قدم دیدم بیاری بدین بازی عجب معذور می‌دار گناه از بنده و عفو از خداوند جفا داند و فسا گر هست صادق کنون چون روز اندوهت سر آید</p>	<p>دل ز آشفنت آشفته گردید ترا در عاشقی می‌آزمودم حکیمی گفت روزی بامن این پند کسی که ز عشق رخسارت زند لاف گر آن شربت بنوشد از کفت شاد روا باشد که ویرا یار سازی ترا بسیار بسیار آزمودم بسی بر دل زدم زخم زبانت گهی بر جنگ آن تعلیم کردم تحمل در . . . پای داری ز من ترک ادب معذور می‌دار چنین گفتند مردان خردمند دگر آنست که ز معشوق^۱ عاشق به کشتن تخم امیدی بر آید</p>
---	--

غزل

<p>شوی از بخت خود شادان مخور غم لب خود هم چو گل خندان مخور غم چو می‌دانی یقین چندان مخور غم شود این مشکلات آسان مخور غم</p>	<p>همی خور باده بایاران مخور غم چو گل برگت دهد از خار بینی ندارد اعتباری عمر چندین ترا مشکل نماید درد دوری</p>
--	---

۱- متن : چو دیدت دو بار نوشته شده است .

۲- متن : معشوق و عاشق .

دلت زین پس نسوزانم به هجران	در آیم از درت پنهان مخور غم
چنین سرگشته بی‌خان و مانی	ترا سازم سرو سامان مخور غم
نوید شادمانی می‌دهد بخت	برو دستی برفشان جان مخور غم
شوی چون نازنین یار شیرین	دگر ره خسرو ایران مخور غم

مثنوی

کنون از بخت بینی جمله شادی نشینسی بر سریر کیقبادی

مصدوقه و تمامی سخن

منم زین پس ترا هم‌راز و مونس	بر افروزانمت از چهره مجلس
ولی مشتاب و لختی صبر پیش آر	وقاری باز روی کار پیش آر
سبکبازی مکش روز جدایی	که اینک می‌رسد لطف خدایی
درخت دولتت از باد نوروز	بهاری کرده خواهد عالم افروز
قراری نباید اکنون و تحمل	به بستن دل چو مهمان در تو کل
نلرزیدن بهر بادی چو بیدی	دل بیچاره را دادن ^۱ نویدی
شکیبائی مراد از در در آرد	سر شوریدگان را افسر آرد
چه محتاج آنکه میدانم که دانی	که صبر آمد کلید کامرانی
ز دلبر چون شنید این مژدها باد	بیامد پای کویان خرم و شاد
نشاط تازه از دلبر گرفته	جهان از بسوی در عنبر گرفته
نوید آورد پیشم ارمغانی	دلسم را داد يك يك مژدگانی

۱- متن : هم زاد .

۲- متن : دادی .

ز شادی روی زردم لاله گون شد
 دگر گفتم بدو کای باد شبگیر
 برون رو عذر خواه الطاف او را
 چه گویم تا دل غم دیده چون شد
 تحمل زحمت ما کن چه تدبیر
 بیان کن زین نمط^۱ اوصاف او را

نامه نهم از زبان عاشق

بگو کای^۲ لاله زار باغ رضوان
 یگانه ماه مهر افرروز دلبنسند
 وفا جویی وفا خوویی وفا جوی
 شکر شیرین فروش و آب دندان
 سمن عارض نگار دلبر من
 زهی شاخ امیدم تازه از تو
 دل پژمرده ما زنده کردی
 غرور از سر نهادی رام گشتی
 دل من تازه کرد امیدهایت
 کشیدم حلقه زلف تو در گوش
 چو دیدی کار و بارم رفته از دست
 نمودی رحمتی و جای آنست
 به بیم اول مرا بیچاره کردی
 کنونم می نمایی چاره سازی
 بگو کای نوبهار گلشن جان
 بخوویی گشته بر خوبان خداوند
 بت شمشاد قد ماه سخن گوی
 گلبرگ خندان^۳
 چراغ دیده و تاج سر من
 حدیث من بلنسند آوازه از تو
 بلطف آزاده را بنده کردی
 بساط ناسزایی در نوشتی
 سر من بعد ازین و خاک پایت
 غلام حلقه گوش خویش مفروش
 مرا جام حوادث کرده سرمست
 ولی نیکی سزای نیکوانست
 به نومیدی دلم را پاره کردی
 همین باشد همین عاشق نوازی

۱- متن: نمد .

۲- متن: کی .

۳- متن ناخواناست .

طریق و عادت خوبان چنین است
 غلط گفتم که از خوبان تویی طاق
 وفا در دل [جفا]یت در زبان بود
 چو اول در وفا بزم آزمودی
 کنونت بنده از بندگانم
 نه اندر ز نسدگی کاندر ممانم
 شود تن برقرار اصل خاکم
 هنوزم باشد آشوب تو در سر
 ز جان مهر تو ای جان جوانی؟
 کسی کاندر وفادار [ی] چنین است
 غلامی کش وفا و مهر در چهر
 بسا یار از برادر مهربان تر
 تو شو یار کسی کو باتو یارست
 حکیمان کرده اند این پند را یاد
 مشو یار کسی کش خوی زشتست
 تو نیکو و همه چیز تو نیکوست
 دل تو رام شد بعد از رمیدن
 مرا افکنده خواهی سایه بر سر
 بدست باد نوروزی پیامی
 نوید وصل تو چون کرد شادم

ز نازك هر چه آید نازنین است
 وفا داری چو تو نبود در آفاق
 چگونه این و آن یکسان توان بود
 بسا آخر لطف و دلداری نمودی
 بشکرت روز و شب رطب اللسانم
 هنوز اندر وفا باشد ثباتم
 بود مهر تو اندر جان پاکم
 ز خواب خوش چو خیزم روز محشر
 نخواهد شد بمرگ و زندگانی
 نگه دارش که خود یار گزین است
 به از فرزند ناهموار بد مهر
 بسا لاغر ز فربه پهلوان تر
 مجو یاری که او بد زینهارست
 که رحمت بر روان عاقلان باد
 و گر در حسن خود حور بهشتست
 وفا و مهربان پروردن دوست
 چنین بایست چاکر پروریدن
 زهی آزاده سرو سایه گستر
 فرستادی بنزدیک غلامی
 دگر خود را چنین امید دادم

غزل

نگار سرو بالا خواهد آمد	گلی در برگ والا خواهد آمد
بکام بلبل بی دل دگر بار	گل سوری بصحرا خواهد آمد
زمان ^۱ نامرادی شد که ما را	مراد امروز فردا خواهد آمد
دگر ره سایه سرو سر افراز	بشادی بر سر ما خواهد آمد
دلا خوش باش و دل در بوستان بند	که دلدار دل آرا خواهد آمد
شجاع آن دل که گم کردی نجستی	ز زلف دوست پیدا خواهد آمد
علی رغم حسودان آن مه نو	برون از سنگ خارا خواهد آمد

مثنوی

بدولت کار خود را می زرم فال که نیکو باد فال تو همه سال

مصدوقه و تمامی سخن

ازین اندیشه یارا سر مگردان	ز دلداری خدا را دل مگردان
نه در قول تو قیلی باشد ای ماه	نه در وعده خلافتی حاش لله
و لیک از بخت خود	ستمکاری گردون می شناسم
ز راه ^۲ بندگی گستاخی هست	قلم در کش که هستم عاشق و مست
شنیدم گفت پیری در مناجات	سحر گاهان که [فی] التاخیر آفات
کنون در آمدن تعجیل فرمای	سواره شو به اسب باد پیمای

۱- متن : زمانی .

۲- متن : راهی .

بود در موکبت این طاق نه‌پوش به‌رغبت غاشیه افکنده بر دوش
 روان باشد سعادت در رکبت ثنا خوان مهر و مه بر فر وزیت
 دو چشم ناتوان دارم بسراحت که ناگه بینم آن چشم سیاهت
 سر زلفت اگر آید بمشتم
 قوی گردد بدست آویزپشتم

ترا گردر کنار^۱ خویش بینم شکوه خود ز گردون بیش بینم
 به تشریف قدومت چشم دارم ببخشا بر دل امیدوارم
 دلم چون از سواد خامه پرداخت بپیچید و به پیش عاشق انداخت
 بدو گفت ای نسیم عنبرین بوی کرم فرمای و سوی راه کن روی
 میان در بست بساد نوبهاری که بر خیزم بهر خدمت که خواهی
 به‌رغبت خدمتی کرد و روان شد گشاده دل بر آن دلستان شد
 برویش همچو زلفش عنبرافشانند بسرو آن نامه نامی فرو خوانند
 سخنهای دلاویزش خوش آمد حدیث عاشق خود دلکش آمد
 زشادی چهره‌را چون ارغوان کرد دل خود را به‌عاشق مهربان کرد
 بدو گفتا برو با یار من گوی بدان آشفته کار^۲ ممتحن گوی

نامهٔ دهم از زبان معشوق به عاشق

الا ای عندلیب باغ عشقم گدازان همچو شمع از داغ^۳ عشقم
 چگویم عاشقی بس مهربانی حقیقت سرفراز عاشقانی

۱- متن: کناری .

۲- متن: آشفته کاری .

۳- متن: باغ .

بر آمد چون قضای آسمان خواست
 بسی کسردم جفا زان برنگشتی
 چو تو دیگر ندیدم هیچ عاشق
 چراغ عاشقان عشقت برافروخت
 اگر عاشق تو یی دیگر کدامست
 دلت در مهر داد عاشقان داد
 قدم در کار مهرت آهنین بود
 بسی در داغ دوری رنج بردی
 نمی رنجی ز دوران سپنجی
 چو درشکرت زبان پیوسته تر بود
 چو شاگردی اندوهت سر آمد
 کلام قادر حی غفورست
 غم ایام بی سامان شد آخر
 کنون پس روزگار شاد کامیست
 بر آمد آفتاب دولت از کوه
 قضا فرمان بر و تابع قدر شد
 برت در بندگی اکنون کمر بست
 جهان از سیهای تست راضی
 تو و زین پس می از ساغر کشیدن
 قسای عشق ما بسر قامتت راست
 به تیغ از کوی جانان برنگشتی
 طلب کار زبان با دل موافق
 حدیث عشق از تو باید آموخت

 که بر عشق تو و تو آفرین باد
 وفا اندر دلت نقش نگین بود
 اگر چه رنج بردی گنج بردی
 و فارا گنج خود خالی چو گنجی
 درخت شکر تو بارش شکر بود
 ولیکن بنده شاگرد کمتر آمد
 که کم از بندگان من شکورست؟
 درازی شب هجران شد آخر
 زمان عیش و دوران نظامیست
 شب تیره برفت و روز اندوه
 و بال اختر طالع بدر شد
 ز نو با بخت پیمانی دگر بست
 تدارک کرده خواهد عهد ماضی
 سراد خسویشتن در بر کشیدن

۱- متن: بندگانی.

۲- اشاره است به آیه سیزده از سوره سبا: «... اعملوا ال داود شکراً

و قلیل من عبادی الشکور».

<p>خزیدن در میان نعمت و ناز نمودن بار بر ممالك روانی چشان نقل از لب یار گل اندام که با تو خاطر من مهربانست زبانم راست و دل یکتاست با تو بیابان بهر تو خواهم بریدن چو يك خرمن گل آیم در کنارت نشارت گوهر آرم از خزینه به رغبت آورم تنگت در آغوش به ناز آیم نهم لب بر لب تو سر زلفم کمر بند تو باشد غلام خاص هندوی تو چشمم می لعلی فکن در جام شیرین وصال چشم ما را گوش می‌دار</p>	<p>شنیدن بانگ رود و ارغنون ساز تمتع یافتن از کامرانی بشادی لب نهادن بر لب جام ترا این دولت و شادی از آنست نگویم جز حدیث راست با تو طرب می‌کن که من خواهم رسیدن بهشتی سازم از عارض دیارت ترا سازم ز گیسو عنبرینه در اندازم ز زلفم حلقه در گوش نشد ضایع به شبها یارب تو ازین پس بنده در بند تو باشد بود آینه روی تو چشمم کنون مجلس بیارا شاد بنشین روان زنده به نوشانوش می‌دار</p>
--	---

غزل

<p>چو گل سوی چمن اینک رسیدم بناگه در دهن اینک رسیدم چو نسافه از ختن اینک رسیدم فغان از مرد و زن اینک رسیدم نگین از اهرمن اینک رسیدم</p>	<p>طرب می‌کن که من اینک رسیدم چو رزق بلبان بی فکر و تدبیر چو یاقوت آمدم از کان بیرون به عیاری و شوخی تا بدارم بدان تا چون سلیمان باز گیرم</p>
---	---

ز عکس لعل من تا دل کند خون عقیق اندر یمن اینک رسیدم
 چو ماه چارده در صف انجم مسیان انجمن اینک رسیدم
 شجاع آسا چو غمزه کرده همراه سپاه تیغ زن اینک رسیدم

مثنوی

چو شیرین آورم در زیر شبدیز برانم تیز تا خرگاه پرویز

تمامی سخن

اگرچه نیست کار نازنینان بریدن راه را چون ره نشینان
 نگویم هیچ جا با هیچکس راز برون آیم شی از شهر شیراز
 چو مجنون آورم رو در بیابان همه منزل چو باد آیم شتابان
 درون خویشتن مخراش و مخروش به باد من بیابی باده می نوش
 نسیم صبحدم رو در بیابان چو زلف یار باز آمد شتابان
 بریده ره نفس برهم فتاده ز بویش شور در عالم فتاده
 بشکر اندر سرش در پا نهادم زبان در شکر خدمت برگشادم
 چه گفتم، گفتم ای راحت رسان باد نسیمت دایما عنبر فشان باد

حیوة تازه دیدم از دم تو

سرو جانم فدای مقدم تو

من و او هر دو اندر خیرخواهی که آمد مژده از لطف الهی
 یکی گفتا که آمد صبح امید کشیده تیغ رحمت زرد خورشید

مصدوقه و تمامی سخن

چو بشنیدم برون جستم ز خرگاه
 سواری همچو مهرش زرده [در] زیر
 به سروارش بسر رخشان کلاهی
 گره کرده دو زلف عنبر آلود
 چو صبح او سر بسر عین صفا بود
 به عیبیه همچو موئی گشته پنهان
 خجل خورشید و ماه از فروزیش
 میان زین زر چون شاخ شمشاد
 چو ما را دید از باره فرو جست
 کشید از مهر خویشم اندر آغوش
 نگارم گنج و من همچون خرابی
 در آمد لعل او در در نثاری
 چگویم لطف بی اندازه فرمود
 رخم از پرسشش چون لاله بشکفت
 که احسنت ای وفادار نکوخواه
 کنزی ام ترا من حلقه در گوش
 نخواهم بی مراد تو زدن دم
 بغایت مهربان و نازنین بود

بدیدم^۱ گوهری تابنده چون ماه
 کمر بسته حمایل کرده شمشیر
 چو ماهی زیر جوشن رفته ماهی
 رخس چون آتشی و طره چون دود
 فتاده موی جعدش در قفا بود
 میانش در میان کیش و قربان
 فلک را بوسه گه در پار کیش^۲
 و یا اندر خدنگی سرو آزاد
 گرفتم دست و من خود در فتم از دست
 من دل داده در آغوش مدهوش

 به پرسش کرد بر من
 به هر پرسش نثاری تازه فرمود
 پس از پرسش پری پیکر چنین گفت
 زهی احسان عمرک طول الله
 تو خواهی کن قبول و خواه بفروش
 سخن کوتاه شد والله اعلم
 سر آمد داستان ما همین بود

۱- متن : چو دیدم .

۲- متن : رکابش .

خاتمت کتاب

در آن مدت که دوران هلالی
 پریشان دل چو زلف دلبران بود
 حمایل زیر تختم زین گسسته
 نفس کرده ز غم سینه شکافی
 هزار اندوه پیرامون دل بود
 تنم در سر قبای آهنین داشت
 مشعید چرخ همچون حلقه بازان
 عجبت آنکه بودم در چنین حال
 چو مهر دلبرم پساینده گردید
 گل نظم ریاض طبع بشکفت
 که عشق . . .^۱ تعلیم سخن داد
 زلال . . . اندر دل روان کن
 سمند خاطر تیزت به زینست
 برون آرش که بردی بی سخن گوی
 چو بشنیدم حدیث طبع ادراک
 همه راز درون با خامه گفتم
 غرض بودست ازین دفع الملالی
 ز بهر دل در ایام و لیسالی
 چو نور عشق تابید از جبینش
 نهادم نام روح العاشقینش

۱- متن : چشمه .

۲- متن ناخواناست .

به لطف این دختران از طبع من زاد
چو حوران یکسره پاکیز گانند
همه هستند دلرا نیک خواهان
اگرچه شعر نغز سرمایه ماست
ولی چون اتفاق افتاد ازینسان
اگر حرفیست در وی خودستایی
ضرورت بود در شعر این طریقت

بهین دولت دین محمد

تو کلنا علی الله الممجد

الها قادرا پاكا خدايما
به سر اسرار خود را با تو گویم
زبان بی زبانان نیک دانی
به دنیا و به عقبس با الفوارس
نبینم هیچ بهتر از هدایت
هدایت بنده را بابی عظیمست
سمیعا للدعاء رب البرایا
خداوندم تویی پس از که جویم
چه حاجت گفتنم راز نهانی
هدایت جان او را ساز حارس
هدایت پس بود ما را کفایت
هدایت با صراط المستقیمست

سال هجری ز هجرت هفتصد و شصت و دگر هشت ۷۶۸

۷۶۸ به دوران هلالی سال بگذشت سنه

که این ده نامه را کردیم آخر سواد خنامه را کردیم آخر

عروس زاده طبع شجاعیست

که دلها را بسوی عشق داعیست